روایتی از دیدار اخیر رهبری با خانواده شهدا در همکلامی با خانواده چند شهید حاضر در این مراسم

همین‌که توانستیم جمال یار را ببینیم خدا را شکر

■ صغری خیل فرهنگ

رهبر معظم انقلاب اسلامی در آغازین روزهای تیر ماه امسال (۱۴۰۲) با صدها نفر از پدران، مادران، همسران و فرزندان شهدا دیدار کردند و در این دیدار شهیدان را قهرمانان برتر تاریخ کشور خواندند. ایشان همچنین با تبیین جایگاه عالی خانواده شهدا از زاویه‌های مختلف «قرآنی»، «جهادی»، «انسانی» و «اجتماعی» اهالی هنر و رسانه را به تلاش هرچه بیشتر در زنده نگه داشتن هنرمندانه یاد شهدا و الگوسازی برای نسل جوان فراخواندند. هر چند سعادت دیدار و همراهی با این خانواده شهدا در حسینیه امام خمینی(ره) برای ما فراهم نشد، اما برای بیان حال و هوای این مراسم و میهمانانش با چند نفر از خانواده شهدای حاضر در مراسم به گفت‌وگو نشستیم تا شاید بتوانیم گوشه‌هایی از این روز پر خاطره شهدایی در حسینیه امام خمینی را به رشته تحریر در آوریم.

حسن ابراهیمی‌نسب پدر شهیدان نهضت، مریم و علی ابراهیمی نسب که خود نیز فرزند شهیدان حاج رسن ابراهیمی نسب و زهرا مرمزی است یکی از خانواده‌های شهدای حاضر در این مراسم بود که با او به گفت‌وگو پرداختیم. در ادامه با عزیزان مرضیه کیانی همسر شهید یونس امیری از شهدای حادثه تروریستی خاش، سایه دشتی همسر شهید محمدعلی یخدانی و خواهر شهید علی محمد دشتی و ابوذر جعفری فرزند شهید حاج حسین جعفری از شهدای عملیات والفجر مقدماتی نیز همکلام شدیم.

تصاویری از دیدار خانواده شهدا با رهبر معظم انقلاب

دیداری متفاوت!

ابوذر جعفری فرزند شهید حاج حسین جعفری پیش از این هم به دیدار رهبری مشرف شده اما برای او، این دیدار توفیقی است که آن را دعوتی از سوی پدر شهیدش می‌داند. ابوذر می‌گوید: «این دیدار با همه دیدارهای پیشین برایم تفاوت داشت. در میان خیل عظیمی از مادران، همسران و پدران شهید بودم که همگی تصاویر شهدای‌شان به دست، در انتظار دیدار رهبری بودند. میان چشم‌انتظاری آمدن حضرت آقا به حسینیه چشم‌هایم خیره به قاب‌های عکسی بود که برخی‌شان تعداد شهدای خانه را به رخ می‌کشید. آمدن حضرت آقا همان و اشک‌های بی‌امان مادران و همسران و پدران شهدا همان. نگاهم خیره مانده بود به مادری که قاب عکس چهار شهید به دست فریاد جانم فدای رهبر سر می‌داد. دلم با بغض‌های پدرانه شهدا در آمیخت آن هنگام که یک صدای رهبر آزاده آماده‌ایم آماده را نجوا می‌کردند.»

■■■

فرزند شهید در ادامه خود و پدرش را این طور معرفی می‌کند: «من ابوذر جعفری فرزند شهید حاج حسین جعفری هستم. پدرم متولد سال ۱۳۲۰ بود. اهل کرمان که در ۲۹بهمن سال ۱۳۶۱ در منطقه فکه در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید. من پنج خواهر دارم. پدرم قبل از جنگ و حضور در جبهه مغازه‌دار بود. ایشان در صنف میوه و تره‌بار کار می‌کرد، اما سال ۱۳۶۱ به صورت بسیجی وارد جبهه و بعد از مدتی از ناحیه دست مجروح شد، وقتی از بیمارستان مرخص شد باز هم راهی جبهه شد و در همین اعزام به شهادت رسید.»

■ والفجر مقدماتی

این فرزند شهید می‌گوید: «پدرم در تاریخ ۲۹بهمن سال ۱۳۶۱ در منطقه فکه و در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید. من در زمان شهادت او سه‌ساله بودم و خواهرانم به ترتیب شش‌ماهه، ۹ساله، ۱۲ساله، ۲۰ساله و ۲۴ساله بودند. اهل خانواده و بستگان ایشان را فردی زحمتکش و بااخلاق می‌دانستند که در همه حال به افراد بی‌بضاعت کمک می‌کرد.»

■ خواب اعزام

ابوذر جعفری در ادامه به وصیت پدر که حکایتی از یک خواب شهید که در آن نگاشته شده است، اشاره می‌کند: «پدرم در وصیت‌نامه‌اش حکایت یک خواب را به رشته تحریر درآورده است: شبی خواب دیدم آقایی سوار بر اسب با پرچم و لباس سفید در مقابلم ظاهر شد و به من گفت حسین به جبهه برو که دوستانت منتظر تو و کمک‌هایت هستند. همین خواب بهانه‌ای می‌شود که پدر راهی شود. ایشان فردای آن روز به مسجد ابوذر واقع در میدان فلاح می‌رود و بعد از ثبت‌نام به جبهه اعزام می‌شود. خبر شهادت پدرم شهید حسین جعفری را خیلی بد به خانواده اعلام می‌کنند که یکی از خواهرهایم که ۹ساله بود شوکه می‌شود و همینطور می‌ماند و درمان هم نمی‌شود. مراسم ایشان با توجه به مستندات موجود چون عکس، بسیار باشکوه و با سیل عظیم مردم برگزار شد. پدرم بعد از تشییع پیکرش در بهشت زهرا قطعه ۲۸ شهدا به خاک سپرده شد.»

■ خادم شهدا

به گفته مادر، پدرم اغلب موقع‌ها مغازه را تعطیل می‌کرد و جهت کمک و به امورات شهدا به معراج شهدا می‌رفت. ایشان خیلی با محبت، مهربان، مردم‌دار و مردی با خدا بود و هنوز هم از ایشان با خوبی‌هایش یاد می‌شود.

■ بوسه بر دستان مادر

در انتهای همکلامی با این فرزند شهید ایشان ضمن قدردانی از زحمات بی‌دریغ مادر می‌گوید: «بسیار مشتاقم در این مجال از مادری یاد کنم که با وجود سن کم بچه‌ها و با وجود مشکلات اقتصادی – معیشتی به تنهایی شش فرزند را بزرگ کرده و سروسامان دادند و هرگز ازدواج نکردند و پای فرزندان شهید ایستادند. دستان مادری را بوسه می‌زنم که رسم‌الخط شهادت در نبود پدر را به ما آموخت.»

شهید حادثه خاش

مرضیه کیانی دهنوی همسر شهید یونس امیری دهنوی از شهدای حمله تروریستی خاش نفر بعدی بود که با او تماس گرفتم. یونس امیری یکی از شهدای لشکر ۱۴ امام حسین(ع) بود که در محور خاش- زاهدان توسط تروریست‌ها به شهادت رسید.

قبل از همکلامی با این همسر شهید، بخشی از بیانات رهبری در دیدارشان با خانواده شهدا را مرور کردم. آنجا که آقا از زاویه «ارزش‌گذاری قرآنی»، پدران، مادران و همسران شهدا را دارای فضیلتی بیشتر از دیگر مؤمنان و مصداق صابرانی برشمردند که خداوند بر آنان صلوات و رحمت می‌فرستد. آقا فرمودند: «خانواده‌های شهیدان نمونه بارز جهاد با نفس هستند، چراکه با مبارزه و غلبه بر میل و محبت و اشتیاق خود به فرزندان و همسران‌شان، آنان را راهی میدان جهاد کردند.» مرور بیانات حضرت آقا بی‌درنگ یادها را به سمت همسران شهدا می‌کشاند؛ آنها که همه تعلق خاطرشان را از دست دادند و چه سختی‌ها که در این مسیر نکشیدند.

■ عاشق اهل بیت(ع) بود

در ابتدای همکلامی‌مان، خانم کیانی از نسبت فامیلی‌اش با شهید می‌گوید: «به خاطر رابطه فامیلی که با هم داشتیم او را کاملاً می‌شناختم. ایشان متولد ۶۲ و من هم متولد ۷۱ هستم. یونس از کودکی بچه هیئتی و داخل هیئت و مسجد بزرگ شده بود. از سال ۹۲ که با هم ازدواج کردیم، شاهد نوکری شهید برای اهل بیت(ع) بودم. در هیئت انصار المهدی فولادشهر خدمت می‌کرد. بیشتر وقتش را برای هیئت و اهل‌بیت (ع) صرف می‌کرد. تمام زندگی‌اش اهل بیتی بود.»

■ خواستگاری و شهادت

مرضیه کیانی از همان آغازین روزهای آشنایی‌اش با یونس زمزمه شهادت را از او شنیده و خودش را آماده شهادت همسرش کرده بود.

او می‌گوید: «یونس اوایل ازدواج خیلی درباره شهادت صحبت می‌کرد، حتی زمان خواستگاری هم همه چیز را به من گفت، در مورد شغل و خطرات احتمالی که دارد و اینکه امکان شهید شدن وجود دارد، ولی حدود یک سالی بود که انگار به دلش افتاده بود که شهید می‌شود و مدام از شهادت صحبت می‌کرد. وقت مأموریت‌هایش هم من اصلاً اقدام به منصرف کردنش نکردم. یونس می‌گفت اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد و من از دنیا بروم اینجا یا هرجای دیگری از دنیا خواهم رفت. او من را آماده این دوران کرد و رفت. هر بار که حرف از رفتن و شهادت می‌شد، من ناراحت می‌شدم ولی به گونه‌ای با من صحبت می‌کرد که انگار می‌خواست به من بگوید که بعد از شهادتش چه کار کنم. آنقدر شهید بود که شهادت عاشقش شد.»

■ زینب یک سال و نیمه

حرف‌های ناگفته خانم کیانی از تنها یادگار شهید که زمان شهادت پدر در سال ۹۷، یک سال و نیم بیشتر نداشت ماند برای فرصتی دیگر. ماند برای روزی که بشود پای همه دلتنگی این مادر و دختر نشست و دل نباخت. همسر شهید می‌گوید: «دلتنگی‌های خودم را می‌گذارم کنار دلتنگی‌های دخترم، او مدام سراغ پدرش را می‌گیرد. زینب می‌گوید کاش من هم شهید می‌شدم و می‌رفتم پیش پدرم. او را سر مزار پدرش می‌برم و فقط آنجا آرام می‌شود. دخترم وقتی بچه‌ها را می‌بیند که دست‌هایشان در دست پدرشان است بغض می‌کند.» همسر شهید می‌گوید: «سختی زیاد است ولی خب تمام این سختی‌ها اجر دارد و به خاطر اجرش آنها را تحمل می‌کنم.»

■ حادثه تروریستی خاش زاهدان

من آن حادثه تلخ را فراموش نمی‌کنم؛ حادثه تروریستی خاش زاهدان را. یونس دو سال بود که به مأموریت زاهدان می‌رفت. زمانی که برای مرزبانی به سیستان می‌رفت، دخترم خیلی بی‌تابی می‌کرد، وابستگی شدیدی به پدرش داشت. مأموریت آخر بی‌تابی خودم و دخترم بیشتر بود انگار به دلمان افتاده بود قرار است اتفاقی بیفتد. مدام پدرش را صدا می‌زد و گریه می‌کرد. روز آخر که تماس گرفت و اطلاع داد در مسیر برگشت به خانه است، خیالم راحت شد ولی نمی‌دانستم در مسیر برگشت، همسرم شهید می‌شود. همسرم جان خودش را فدای امنیت کشور و ناموس و رهبرش کرد. جان من و دخترم هم فدای راه شهیدم.

■ اشک‌های شوق

گویا دیدار با رهبری برای مرضیه کیانی دهنوی بسیار شادی‌آور و شورانگیز بود. خانم کیانی از انتظار و دلتنگی‌اش برای دیدار با حضرت آقا می‌گوید: «بعد از شهادت همسرم خیلی دوست داشتم به دیدار حضرت آقا بروم. دلم می‌خواست بنشینم حرف‌های آقا را با جان و دل گوش بدهم. حرف‌های‌شان همیشه آرامش می‌دهد. ولی قسمت نمی‌شد. چهار سال و نیم طول کشید تا دعوت شدیم. وقتی با من تماس گرفتند و گفتند یک‌شنبه دیدار با رهبری دارید، فقط اشک می‌ریختم و خدا را شکر می‌کردم. با ذوق خودم و دخترم به دیدارشان رفتیم. حرف‌های‌شان مرحمی شد بر دردهای دلم. فقط کاش زودتر دعوت می‌شدیم.»

■ فرزندانی که برای «امنیت» یتیم شدند

صحبت‌های پایانی مرضیه کیانی همسر شهید شنیدنی بود: «کاش مردم قدر این جان دادن‌ها را می‌دانستند. برای این امنیت، فرزندان زیادی یتیم شدند، بانوان زیادی بی‌همسر شدند. ما داغ عزیزان‌مان را می‌توانیم تحمل کنیم، ولی قدر ندانستن‌های برخی و طعنه‌های‌شان را نه! شهدای ما رفتند که روسری از سر دختران و زنان مملکت‌مان نیفتد ولی متأسفانه بعضی‌ها فریب دشمن را می‌خورند. تنها دلخوشی ما خانواده‌های شهدا این است که مردم عزیز کشورمان پشت رهبرمان باشند. گوش‌شان به کلام رهبرمان باشد. چون گوش ایشان به دهان آقای‌مان صاحب الزمان(عج) است.»

■ پشتیبانی از ولایت فقیه

و وصیتنامه شهید یونس امیری می‌شود همان چند جمله‌ای که چند هفته قبل از شهادت روی برگه یادداشت و در آن به پشتیبانی از ولایت فقیه، پیروی از رهبری و البته گوش دادن به حرف‌های ایشان توصیه کرده بود.

«بعد از شهادت همسرم خیلی دوست داشتم به دیدار حضرت آقا بروم. دلم می‌خواست بنشینم حرف‌های آقا را با جان و دل گوش بدهم. حرف‌های‌شان همیشه آرامش می‌دهد. ولی قسمت نمی‌شد. چهار سال و نیم طول کشید تا دعوت شدیم. وقتی با من تماس گرفتند و گفتند یک‌شنبه دیدار با رهبری دارید، فقط اشک می‌ریختم و خدا را شکر می‌کردم. با ذوق خودم و دخترم به دیدارشان رفتیم. حرف‌های‌شان مرحمی شد بر دردهای دلم. فقط کاش زودتر دعوت می‌شدیم.»

شهید یونس امیری از شهدای حمله تروریستی خاش

قاب عکس‌هایی به قامت شهدا

همه آنهایی که به مراسم دعوت شده بودند، با شوق و شوری وصف ناشدنی خودشان را به حسینیه رسانده بودند. مدت‌ها بود که برای دیدار با رهبری انتظار می‌کشیدند و حالا این فرصت را مغتنم دانسته و نمی‌خواستند به هیچ عنوان آن را از دست بدهند. آمده بودند و این سعادت حضور را از شهدای‌شان می‌دانستند. در روز دیدار و آن طور که تصاویر نشان می‌دادند، میهمان‌ها یک به یک وارد حسینیه می‌شدند؛ از کوچک گرفته تا بزرگ‌شان، اشک‌ها و لبخندهای‌شان درهم آمیخته بود. خوب که نگاه می‌کردیم می‌دیدیم همه آنچه از شهیدشان دارند، همان قاب عکس‌های کوچک و بزرگی است که نشانی از شهیدشان می‌دهد. شهدای کربلای ۴، کربلای ۵، رمضان، خانطومان، حلب، لاذقیه، تهران و...

روایت دیدار خانواده شهدا با رهبری، روایت مجاهدانی است که رمز ولایتمداری، آنها را تا پای جان فدایی انقلاب کرد. از مصاف با لشکریان بعث گرفته تا مردان جبهه مقاومت و شهدای امنیتی که در کوچه پس کوچه‌های شهرهای‌مان آسمانی شدند. یکی از این دعوت شدگان حسن ابراهیمی نسب بود. پدر شهیدان نهضت، مریم، علی و فرزند شهیدان حاج رسن ابراهیمی نسب و زهرا مرمزی که با او تماس می‌گیریم و دقایقی همکلام می‌شویم.

می‌توان مهربانی پدرانه‌اش را از پشت همین خطوط تلفن به خوبی حس کرد. پدری که در یک روز داغ سه فرزند و پدر و مادرش را دید با ایمان از خودش می‌گوید: «من حسن ابراهیمی نسب، اهل خوزستان و شهرستان سوسنگرد، متولد سال ۱۳۳۸ هستم. ما فرزند جبهه و جنگ هستیم، خواسته یا ناخواسته در دل جنگ بودیم؛ جنگی که پنج نفر از عزیزانم را به یکباره گرفت. جنگی که همسر و پسرم را جانباز کرد.

■ گذر از تمام تعلقات

حسن ابراهیمی نسب شش فرزند دارد؛ دو دختر و چهار پسر. شهر او از همان ابتدا زیر بمباران هوایی رژیم بعث قرار گرفت. او می‌گوید: «کشور من به ناحق مورد تجاوز رژیم قرار گرفت و شرایطی را پیش آورد که مردان و زنان مقابل این تجاوز ایستادگی کنند. آن زمان هر کس هر چه در توان داشت در طبق اخلاص می‌گذاشت. یکی جانش را، دیگری مالش و آن یکی هم تمام فرزندان و همه تعلقات دنیایی‌اش را گذاشت تا ایران ایستاده بماند. ما بر حسب تکلیف شرعی و عرفی از خاک‌مان دفاع کردیم. من و فرزندانم از کوچک و بزرگ. شهر سوسنگرد زیر بمباران هوایی بود. هزاران خمپاره به شهر ما اصابت کرد. آن زمان من کارمند ثبت احوال بودم. مادرم نابینا بود. باید به مادر و بچه‌ها رسیدگی می‌کردم برای همین نتوانستم مستقیم در جنگ حضور داشته باشم اما هرجا کمک می‌خواستند یا برای انتقال شهدا از پشت جبهه به شهر و در امور مربوط به ستادهای پشتیبانی فعالیت می‌کردم.»

■ تلخی جنگ و شهادت ۵ عضو خانه

ابراهیمی‌نسب در ادامه می‌گوید: «سال ۱۳۶۵ سال مهمی در زندگی من بود. ۹ دی سال ۶۵ هواپیماهای مزدوران بعثی سوسنگرد را بمباران کردند و در این بمباران خانه من مورد اصابت موشک قرار گرفت. پدرم، مادرم، دو دختر و یک پسرم در این بمباران به شهادت رسیدند؛ روز وحشتناک و تلخی که هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود. پدرم حاج رسن ابراهیمی نسب و زهرا مرمزی مادرم را از دست دادم. دخترم نهضت ۱۴ سال، مریم سه سال و علی ۱۲ سال داشت. دخترم مریم با اصابت ترکش به گردنش همچون علی اصغر امام حسین به شهادت رسید. آنها مظلومانه مریم را شهید کرده بودند. همسرم هم جانباز ۵۰ درصد شد، در آن روز حادثه مریم در آغوش همسرم بود که ابتدا ترکش به صورت همسرم اصابت می‌کند و بعد همان ترکش گلوی دختر سه ساله‌ام را می‌درد. مصطفی و مرتضی هم جانباز بودند. متأسفانه مصطفی جانباز اعصاب و روان بود و در یک حادثه در سن ۱۷ سالگی در رودخانه غرق شد و به رحمت خدا رفت. مرتضی متولد سال ۶۱ بود که به مقام جانبازی رسید. ما روزهای تلخ و سختی را گذراندیم. من در یک روز پدرم، مادرم و سه فرزندم را از دست دادم. تلخی جنگ با شهادت پنج نفر از اعضای خانه‌ام برای همیشه بر جان من نشست. ترکش‌های مرتضی پسرم و همسرم بارها ما را به یاد آن تلخی می‌اندازد. دردهایی که با نامردی سراغ‌شان می‌آید، لحظات اندوهباری را برای ما رقم می‌زند.»

■ چشم انتظار دیدار

میان تلخی‌های مصاحبه‌ام با حسن ابراهیمی نسب، تنها همان گفتن از خاطره روز دیدار با رهبری بخش زیبا و شیرین روایت‌هایش می‌شود. حسن ابراهیمی نسب از دیداری می‌گوید که همه روح و روانش را تسلی داده است. او می‌گوید: «چند وقت قبل از دیدار، از طریق بنیاد شهید با ما تماس گرفتند و گفتند می‌توانیم حضرت آقا را زیارت کنیم، آرزویی که فکر می‌کردم محال است، قرار بود محقق شود. من سالیان مدیدی است که در انتظار این روز بودم. روز دیدار فرا رسید. زمان آمدن رهبر شد، میان جمعیت حاضر در حسینیه تلاش می‌کردم یک سر و گردن خودم را بالاتر بکشم تا جمال حضرت آقا را زیارت کنم. ایشان آمدند تا چشمم به جمال ایشان افتاد، منقلب شدم. خیلی تأثیرگذار بود. دوست داشتم نزدیک‌تر شوم، دست و پایش را ببوسم، اما این امکان فراهم نشد، جمعیت زیادی آمده بودند. با خودم گفتم همین که توانسته‌ام جمال ایشان را ببینیم باید شکرگزار باشم.

خانواده ما ارادت خاصی به حضرت آقا دارد. زیارت حضرت آقا یکی از آرزوهایم بود. حالا دخترانم در انتظار دیدار آقا هستند. امیدوارم روزی آنها هم موفق به دیدار حضرت آقا شوند. خدا را شاکرم که ما را در مسیر شهدای‌مان قرار داد و ان‌شاءالله عاقبت بخیری در همین مسیر هم نصیب‌مان شود.»

من سالیان مدیدی است که در انتظار این روز بودم. روز دیدار فرا رسید. زمان آمدن رهبر شد، میان جمعیت حاضر در حسینیه تلاش می‌کردم یک سر و گردن خودم را بالاتر بکشم تا جمال حضرت آقا را زیارت کنم. ایشان آمدند تا چشمم به جمال ایشان افتاد، منقلب شدم. خیلی تأثیرگذار بود. دوست داشتم نزدیک‌تر شوم، دست و پایش را ببوسم، اما این امکان فراهم نشد، جمعیت زیادی آمده بودند. با خودم گفتم همین که توانسته‌ام جمال ایشان را ببینیم باید شکرگزار باشم

شهید حاج رسن ابراهیمی نسب

شهیده زهرا مرمزی

شهیده مریم ابراهیمی نسب

شهید علی ابراهیمی نسب

شهیده نهضت ابراهیمی نسب

اینها مجاهدین فی سبیل‌الله‌اند

من خطابی بکنم به کسانی که اهل هنرند، اهل رسانه‌اند، اهل نگارشند، قلم به دستند، شاعرند، نقاشند، هنرمندند. این خاطره‌ها را با زبان هنر بایستی نگه دارند. البته کارهای خوبی در این سال‌های آخر اتفاق افتاده است، انجام گرفته است، خوب است این کتاب‌ها و بعضی از فیلم‌ها، بعضی از کارهای هنری که انجام گرفته باارزش است، باید سپاسگزاری کنیم اما نسبت به آنچه که باید اتفاق بیفتد، کم است. ما تعداد شهدای‌مان زیادند، هر کدام از اینها یک دنیایی هستند، هر کدام از اینها موضوع یک کار هنری با ارزشند یا موضوع کار چند کار هنری: می‌شود فیلم ساخت، می‌شود کتاب نوشت، می‌شود نقاشی کرد درباره اینها، اینها را معرفی کرد به نسل جوان. این وظیفه ماست. شما همسران شهید، پدر شهید، مادر شهید، اگر مراجعه کردند و خواستند که شما مصاحبه کنید امتناع نکنید. آن خانواده‌ای که همه زندگی خودشان را صرف پشتیبانی تغذیه و امکانات زندگی برای رزمندگان قرار می‌دهند آنها هم مجاهدند، جهادند. در بین مجاهدین بیرون میدان چه کسی رتبه‌اش و منزله‌اش می‌رسد به اندازه پدر شهید یا مادر شهید یا همسر شهید؟ اینها مجاهدین فی‌سبیل‌الله‌اند. «فَضَّلَ اللهُ الْمُجاهِدِینَ عَلَی الْقاعِدِینَ» شامل اینها هم می‌شود، اینها مجاهد فی‌سبیل‌الله‌اند.»

جهاد زنانه

■ همسر و خواهر شهید

«در این میان، کسانی که میوه‌های دل‌شان و همسران محبوب‌شان را در جهاد فی سبیل‌الله همراهی و کمک کردند، نقش بارزی در پیروزی حماسه دفاع مقدس دارند که متأسفانه این جهاد بزرگ پدران، مادران و همسران شهیدان تاکنون مورد غفلت قرار گرفته است.» حضرت آقا در سخنان‌شان به حماسه همسران شهدا اشاره کرده بودند و سایه دشتی همسر شهید محمدعلی یخدانی و خواهر شهید علی محمد دشتی یکی از همان‌هایی است که به فرموده رهبری نقش بارزی در پیروزی حماسه دفاع مقدس دارند؛ هرچند این جهاد بزرگ‌شان مورد غفلت قرار گرفته است. او یکی از میهمانان دیدار با رهبری بود.

سایه دشتی متولد سال ۱۳۳۷ است که همسرش در عملیات رمضان در تاریخ ۲۳ تیر ۱۳۶۱ مفقودالاثر شد. او می‌گوید: «همسرم پاسدار بود. بیشتر مواقع در جبهه حضور داشت. راستش را بخواهید من کمتر از سه ماه با ایشان زندگی کردم. دخترم را دو ماهه باردار بودم که همسرم مفقودالاثر شد. وقتی پیکر پدرش آمد که دخترم ۱۶ سال داشت و بر بالین پدر شهیدش حاضر شد.»

■ خبر شهادت برادر و خواستگاری

او از شب خواستگاری که با خبر شهادت برادرش حال و هوایی دیگر گرفت روایت می‌کند: «۱۴ تیر سال ۱۳۶۱ بود که به خواستگاری من آمدند. آن شب را به خوبی یادم است. پدرم اصرار داشت ماه محرم شود و بعد با هم صحبت کنیم. شرایط آن روزها اینطور بود. همان شب که محمدعلی آمده بود تا حرف‌های‌مان را بزنیم، خبر شهادت برادرم علی محمد را آوردند. محمد جزو شورای فرمانداری شهر دزفول بود که حین مأموریت به دست منافقین کوردل به شهادت رسیده بود و با رسیدن این خبر دیگر فرصتی برای صحبت ما فراهم نشد. خبر شهادت برادرم در آن شب تکلیف ما را در روزهای جهاد به خوبی مشخص کرد. این همان عاقبتی بود که شاید برای من و محمدعلی هم رقم می‌خورد. محمدعلی عازم جبهه شد. می‌رفت و می‌آمد و تا چهار ماهی هم در جماران مسئول حفاظت از بیت امام بود.»

■ رمضان و مفقودالاثری

او از آغاز زندگی مشترکش با محمدعلی می‌گوید: «من و محمدعلی ۱۸ اسفند سال ۶۰ سر خانه و زندگی‌مان رفتیم. ۲۸ اردیبهشت ۶۱ محمدعلی برای شرکت در عملیات الی بیت المقدس راهی شد و بعد از آن هم توشه‌اش را برداشت و خودش را به رمضان رساند. گرمای تیر ماه بود و خبر تلخ مفقودالاثری‌اش و بارداری من که حالم را رو به وخامت برد. همین باعث شد تشنج کنم و توصیه پزشکان این شد که باید فرزندم و تنها یادگار شهیدم را به خاطر احتمال معلولیت ایشان سقط کنم. من اجازه ندادم و گفتم تا خدا نخواهد اتفاقی نمی‌افتد. همسرم هنوز از جبهه برنگشته است و من این اجازه را ندارم. دخترم ماند و حالا تنها یادگار شهید کنار من است.»

■ دستان گرم پدربزرگ

این همسر شهید در ادامه می‌گوید: «همه زندگی من همین چند ماه بود که برای‌تان روایت کردم. پیکرش ۱۶ سال بعد در کانال پرورش ماهی پیدا شد. روزهای تلخ و سختی را گذراندیم. من خانه‌ای از خودم نداشتم برای همین در خانه پدرم زندگی می‌کردم. دخترم که متولد شد از همان ابتدا فکر می‌کرد پدربزرگش، پدر اوست. چهارساله بود که گفت مامان پدرهای همه دوستان من جوان هستند، چرا بابای من پیر است. سکوت کردم، نمی‌دانستم به یک دختر چهار ساله چه باید بگویم. سرش را گرم کردم تا بزرگ و بزرگ‌تر شد. مدرسه رفت و در محیط مدرسه متوجه شد پدرش مفقودالاثر است. سوم دبستان بود. یک روز به خانه آمد و گفت مامان مفقود یعنی چه؟ نشستم کنارش. تمام تلاشم را کردم تا مفهوم مفقودالاثری را برایش شرح دهم. گفتم دخترم ببین! مثلاً تو یک چیزی داری که گمش کرده‌ای یا پیدایش می‌کنی یا دیگر پیدا نمی‌شود! شاید یک روزی پیدا شود و یا می‌توانی از آن استفاده کنی یا دیگر به دردت نمی‌خورد و نمی‌توانی از آن استفاده کنی. دخترم سکوت کرد و ناراحت شد. نمی‌دانم توانسته بودم مفهوم مفقودالاثری را برایش شرح دهم یا نه!»

■ ۱۶سال چشم‌انتظاری

همسرانه‌هایش به روزهای انتظار می‌رسد و می‌گوید: «همه زندگی من همین چند ماه بود و ۱۶سال به خودمان امید می‌دادیم شاید در اردوگاه‌های بعثی‌ها باشد، شاید اجازه ندادند نامه‌اش از اسارت به دست ما برسد. همه این ۱۶سال به اما و اگر و شایدها گذشت. سپاه هم می‌گفت کسی شهادتش را ندیده و نمی‌توانیم شهادتش را تأیید کنیم. همه آنچه از او بعد از ۱۶سال بی‌خبری به دستم رسید، نیمه پلاکی بود و استخوان ساق پایی و استخوان ساق دستی و جمجمه‌ای که آوردند و گفتند شهیدتان است. ما هم از او استقبال کردیم و در امامزاده سیدجعفر محمد در منطقه دروازه قرآن یزد به خاک سپردیمش.»

■ شهید سیدعلی محمد دشتی

در ادامه همکلامی‌مان سراغ برادرش شهید سیدعلی محمد دشتی را می‌گیرم. او می‌گوید: «سیدعلی متولد سال ۱۳۲۳ یزد است. پنج ساله بود که برای آموختن قرآن کریم به مکتب رفت و در کمتر از پنج ماه تمام قرآن را آموخت و دوره کرد. هنوز شش سالش تمام نشده بود که به مدرسه رفت و تا پایان ششم ابتدایی در دبستان رحمت‌آباد تحصیل کرد و در این مدت همیشه شاگرد ممتاز بود. دوران متوسطه را در دبیرستان تعلیمات اسلامی گذراند و به مدت سه سال از این شش سال را با دوچرخه کوچکی که داشت، مسیر نسبتاً طولانی خانه به مدرسه را حدود ۱۲کیلومتر طی می‌کرد. هنگام زمستان به قدری سرما می‌خورد که وقتی به خانه می‌رسید از شدت سرما گریه می‌کرد. با همه این احوال حتی‌الامکان در کلاس‌ها غیبت نداشت و با علاقه وافری که به درس خواندن داشت، به تحصیلاتش ادامه داد. در این اثنا یک روز به سختی با ماشین تصادف کرد و به بیمارستان انتقال یافت. شدت جراحت و ضرب‌دیدگی‌اش به قدری بود که پزشک معالجش امیدی برای زنده ماندنش نداشت، ولی به خواست خدا از خطر غالب شد و گویا خداوند برای شهادت زنده‌اش گذاشته بود. به هر حال شهید تحصیلاتش را در رشته ریاضی به پایان رساند.»

■ تجدیدی مدرسه

خواهر شهید می‌گوید: «در آخرین سال تحصیلش به علت مخالفت با یکی از معلمان وابسته به رژیم در دو درس تجدید شد و این امر باعث شد ایشان بتواند به خوبی خود را برای کنکور آماده سازد. بالاخره پس از اخذ دیپلم به خدمت سربازی اعزام شد. دوره آموزشی را در کرمان گذراند و پس از آن به تهران منتقل شد. در اواخر خدمت می‌خواستند او را به خدمت ساواک درآورند و حتی پیشنهاد مبلغ هنگفتی به ایشان کردند ولی قبول نکرد و در جواب‌شان گفت که «سازمان برای شماست»، به همین علت سه روز در زندان ساواک به سر برد، سپس آزاد شد و پس از خاتمه خدمت به یزد بازگشت. پس از چندی دوباره به تهران رفت و به استخدام شرکت «داتسون» درآمد و پس از مدتی کوتاه بنا به صداقتی که در کار خود نشان داده بود، به سمت مدیرعامل آن شرکت منصوب شد.»

■ وانت سبز رنگ علی

خواهرانه‌های شهید به روزهای انقلاب و فعالیت‌های سیدعلی محمد می‌رسد: «شهید در جریان شکل‌گیری انقلاب بیشترین خدماتش را به انقلاب کرد و نقش خود را به خوبی ایفا کرد. یک روز قبل از ۱۷شهریور خونین ۱۳۵۷ در میدان ژاله دستگیر شد ولی هر طور بود از دست مأموران حکومت نظامی فرار کرد. چند ماه بعد مجدداً توسط ساواک دستگیر شد و مأموران چشمانش را بستند و او را در بیابان رها کردند. بعدها این موضوع را برای ما تعریف کرد. شهید دوران انقلاب همگام با سایر برادران در خدمت انقلاب آنچه از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌کرد. وانت سبز رنگ علی همیشه حامل افرادی بود که در تظاهرات ضد رژیم شاه نقش فعالی داشتند و پخش اعلامیه و چسباندن آن در مسافرت‌ها همیشه جزو کارهای او بود. پس از اعلام حکومت نظامی در تهران در ماه‌های «آذر و دی» که هوا سرد بود، معمولاً تا پاسی از شب با تنی چند از دوستانش به توزیع نفت در منازل مردم می‌پرداختند.»

■ پلک‌های متورم و فعالیت‌های مسجد

او در ادامه می‌گوید: «پس از پیروزی انقلاب اسلامی علی اولین مسئول انتظامات کمیته منطقه ۲ تهران بود و چه شب‌هایی را که برای هر چه بهتر اداره کردن انتظامات منطقه تا صبح بیدار ماند و پلک‌های متورمش گویای این ایثار و اخلاص بود. در ایجاد مرکز فعالیت‌های اسلامی مسجد مهدی علی کوشش بسیار کرد و پس از تشکیل آن مسئولیت انتشار و تبلیغات را به عهده گرفت. در تمام این مراحل علی و شهید سیدمحمدسعید صفویان در کنار یکدیگر بودند و مشوق هم و کمتر اتفاق می‌افتاد این دو جدای از یکدیگر باشند. چه در مسافرت‌ها و کوهنوردی‌ها که برای خودسازی انجام می‌شد و چه در تظاهرات و تعقیب و گریزها در زمان رژیم شاه منفور، مطالعه‌نامه‌هایی که علی و سعید برای یکدیگر نوشته‌اند نشانگر تأثیر عمیقی است که این دو یار وفادار روی یکدیگر داشته‌اند و هر دو سعی در سازندگی یکدیگر داشته‌اند. هنگامی که به فرمان امام بسیج مستضعفین تشکیل شد، در این زمان علی مسئول گردان ۱۲ بسیج که مقر آن در مرکز فعالیت‌های اسلامی مسجد مهدی بود، شد. هنگامی که مرکز تهیه و توزیع ماشین‌آلات و قطعات یدکی ایجاد شد، علی که در این زمینه تا حدودی تخصص داشت به یاری برادران مرکز تهیه و توزیع شتافت و نیمی از وقت خود را آنجا صرف کرد. فعالیت‌های برادرم در مسجد مهدی شامل برنامه‌های دیگری از جمله تعلیم جوانان انقلابی جهت خدمت در جهاد در جهاد سازندگی زاهدان و خدمت به مستضعفین آن دیار می‌شد. شهید پس از اینکه برنامه‌ها و فعالیت‌های مسجد را مرتب کرد و خیالش از این بابت تا حدودی راحت شد، به یزد آمد و برای اینکه دینش را کامل کند ازدواج نمود که ثمره آن یک فرزند پسر به نام میثم است.»

■ حقوق و هزینه برای جنگ‌زده‌ها

خواهر شهید میان صحبت‌هایش از شاخصه‌های اخلاقی برادرش روایت می‌کند: «حقوق ماهانه او ۶هزار تومان بود که ۲هزار تومان آن را اجاره‌خانه و مقدار خیلی کمی را خرج می‌کرد و بقیه‌اش را به جنگ‌زده‌ها و در راه خدا می‌داد. همیشه غذاهای ساده می‌خورد. از طرف مسجد می‌خواستند زمین برای ساخت خانه به او واگذار کنند، ولی قبول نکرد و گفت به کسی بدهید که بیشتر از من محتاج است. همه هفته‌ها در نماز جمعه شرکت می‌کرد. علاقه زیادی به شعر و مقاله‌نویسی داشت. شب‌ها در رختخواب نمی‌خوابید و می‌گفت مگر ما عزیزتر از کسانی هستیم که در جبهه‌های جنگ می‌جنگند و شب‌های سرد را در بیابان‌های ریگزار به سر می‌برند. بعد از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، علی که مسئول گردان ۱۲ بسیج مسجد مهدی بود، اصرار بسیاری برای رفتن به جبهه از خود نشان می‌داد، ولی برادران مرکز فعالیت‌ها از رفتن او به جبهه ممانعت می‌کردند و به بهانه‌های مختلف او را در تهران نگه می‌داشتند تا اینکه ارتش مقتضی خدمت‌ها را به خدمت فراخواند و علی با شور و شعف زایدالوصفی ثبت‌نام کرد، اما چون بیشتر با روحیه برادران سپاهی اخت بود، ضمن مشورت با برادران مرکز فعالیت‌ها و به وسیله برادران مسئول در سپاه عضویت یافت و پس از مدتی که در سپاه زاهدان بود به دزفول به جای یکی از برادران که دستش زخمی شده بود و احتیاج به عمل جراحی داشت، رفت و با سمت مسئول تدارکات عضو شورای فرماندهی سپاه دزفول شد. در جبهه نیز لحظه‌ای آرامش نداشت و به گفته دوستانش تا پاسی از شب اوقات گرانبهای خود را به مطالعه و دعا خواندن می‌گذراند. شهید یادداشت‌ها و خاطراتی در این مدت به جای گذاشته که گویای این مطلب است که با شوق و علاقه احساس خدمت و انجام وظیفه در راه اعتلای کلمه حق و پیروزی اسلام و آیین و شریعت ناب محمدی و وجودش عمیق و ریشه‌دار بوده، به گونه‌ای که معمولاً از کار خویش راضی نبوده است و با اینکه از آنچه در توان داشت مایه می‌گذاشت اما قانع نمی‌شد و باز هم می‌خواست بیشتر و بهتر خدمت کند. شهید سیدعلی محمد دشتی جوانان محلش را نیز فراموش نمی‌کرد و ضمن مسافرت‌هایش به یزد همیشه دوستان و آشنایان را با جریانات سیاسی و انحرافات فکری لیبرال‌ها و بنی‌صدر ملعون آشنا می‌کرد و با دید روشنی که داشت، دلسوزانه در فکر هدایت اطرافیان بود، حتی زمانی پس از بازگشتش به یزد تعداد زیادی کتاب با خود آورد و آن را به کتابخانه رحمت‌آباد هدیه کرد و به بچه‌ها سفارش کرد به مطالعه کتاب‌های مفید مبادرت ورزند و وقت با ارزش خود را هدر ندهند.»

■ انقلابی ماندن یا انقلابی شدن

خواهر شهید می‌گوید: «اهل خانه و اقوام را محبت بسیار می‌کرد و در بین همه چهره‌ای دوست‌داشتنی داشت و همه اقوام نیز خیلی به او علاقه داشتند. در فرصت‌های مناسب خانواده خود را با خواندن آیات قرآن و احادیث پند و اندرز می‌داد و آنان را به صبر و مقاومت و پایداری و انقلابی ماندن دعوت می‌کرد و خودش می‌گفت، انقلابی ماندن خیلی مهم‌تر از انقلابی شدن است، چهره‌ای متبسم داشت و با وجود اینکه دلش نسبت به خیلی از مسائل و مشکلات پردرد بود اما هیچ‌گاه خنده از لبانش دور نمی‌شد. شوخ‌طبع و بسیار خوش‌فکر و بامحبت بود و به خاطر خصوصیاتی که داشت، مورد مشورت دیگران قرار می‌گرفت. از جمله خصوصیات فردی شهید این بود که از ژولیدگی و بی‌نظمی به دور بود و می‌گفت، یک مسلمان واقعی در همه زمینه‌ها باید سرمشق دیگران قرار گیرد و نظم و تربیت و آراستگی را بر زندگی خود حاکم سازد.»

■ شهادت بهشتی و سیدعلی محمد

در پایان خواهر شهید، سایه دشتی به وابستگی برادرش به شهید بهشتی اشاره می‌کند و می‌گوید: «برادرم اوایل تیرماه برای دیدار با خانواده از تهران به یزد آمد و صبح روز هشتم تیرماه با اینکه همان روز که به یزد رسیده بود و مشغول خوردن صبحانه بود، خبر جانگداز و تأثربار شهادت دکتر بهشتی و ۷۲تن از یارانش را شنید و شروع کرد به گریه و از سر سفره بلند شد. بابا گفت، چه کار می‌کنی؟ گفت، پدر نمی‌دانی ما چه کسی را از دست داده‌ایم؟ او ضجه می‌زد و اشک می‌ریخت، بابا گفت، چرا با خودت اینطوری می‌کنی؟ گفت، بابا ما آدم بزرگی را از دست داده‌ایم. گفت، بهشتی رفت، خدایا مرگ من را برسان. بعد از شهادت شهید مظلوم، دیگر زنده ماندن برای من فایده ندارد. با عجله به تهران رفت تا در مراسم تدفین شهدای آن حادثه شرکت کند. تصویر زیبای علی در شب مراسم سوم دکتر بهشتی و ۷۲تن که در دانشگاه تهران برگزار شده بود هیچ‌گاه از یاد خانواده ما محو نخواهد شد؛ آن زمان که با تمام وجود بر سینه‌های خود می‌زدند و گویی عزیزترین و نزدیک‌ترین کسان‌مان را از دست داده بودیم و دقیقاً یک هفته بعد از آن، به دست منافقین کوردل به شهادت رسید.»

■ فدای ولایت

روایت از لحظات شورانگیز دیدار، سایه دشتی را بر سر ذوق می‌آورد و تلاش می‌کند همه حس و حالش را بیان کند، او می‌گوید: «روز دیدار فرا رسید. آن روز آقا را دیدم. دیدار او برایم مسرت‌بخش بود. آرزویی که سال‌ها انتظار داشتیم، محقق شد. ما با عشق به ولایت زنده‌ایم. دارایی‌مان را فدای راه ولایت کرده‌ایم تا این راه و این نظام ایستاده بماند» و دعا به جان رهبر است که هم‌کلامی ما را خاتمه می‌دهد. او می‌گوید: «ما شرمنده خدا و رهبر هستیم. ان‌شاءالله حق تعالی ایشان را برای همه ما حفظ کند.»

دخترم در محیط مدرسه متوجه شد پدرش مفقودالاثر است. سوم دبستان بود. یک روز به خانه آمد و گفت مامان مفقود یعنی چه؟ گفتم دخترم ببین! مثلاً تو یک چیزی داری که گمش کرده‌ای یا پیدایش می‌کنی یا دیگر پیدا نمی‌شود! شاید یک روزی پیدا شود و یا می‌توانی از آن استفاده کنی یا دیگر به دردت نمی‌خورد و نمی‌توانی از آن استفاده کنی. دخترم سکوت کرد و ناراحت شد. نمی‌دانم توانسته بودم مفهوم مفقودالاثری را برایش شرح دهم یا نه!

آن روز آقا را دیدم. آرزویی که سال‌ها انتظار داشتیم، محقق شد. ما با عشق به ولایت زنده‌ایم. دارایی‌مان را فدای راه ولایت کرده‌ایم تا این راه و این نظام ایستاده بماند» و دعا به جان رهبر است که هم‌کلامی ما را خاتمه می‌دهد. او می‌گوید: «ما شرمنده خدا و رهبر هستیم. ان‌شاءالله حق تعالی ایشان را برای همه ما حفظ کند»